



عکس: هاشم پوریا / رسانه

گام‌های کوچک برای ایجاد تغییرات بزرگ در محله شلنگ آباد اهواز

پناهی به نام «پنام»

۱۵۰ خانواده تحت پوشش مؤسسه انوار الزهرا هستند که به وسیله پنام به راه افتاده است

زهرا مشتاق | اینجا شلنگ آباد است درست وسط شهر اهواز. آدم‌های اینجا و چند محل چسبیده به هم، یکی از یکی فقیرترند و با مسائل و دردهای مختلفی شب و روز می‌گذرانند. اینجا آدم‌ها به یک امید زنده‌اند. رابین هود شلنگ آباد، دختری به نام پنام.

اگر به شنیدن قصه‌های جذاب علاقه‌مندید، پس گوش کنید. پدر لیلیا چمدانش را گذاشت جلوی و گفت دو راه داری یا می‌روی دانشگاه یا همین حالا، یکراست می‌روی خانه پسرعمویت. پیرمرد شوخی نداشت.

لیلیا پنام تمام یک‌سال نخست دانشگاه را گریه کرد. بین اهواز و کرمانشاه در سفر بود و می‌گریست. او می‌خواست پزشکی قبول شود، ولی کارشناسی اتاق عمل قبول شده بود. شاخه مغز و اعصاب. با بهترین نمرات. پدر همان پایان سال نخست می‌میرد و پسرعمو هم زن دیگری می‌گیرد. اما پنام ادامه می‌دهد. هنوز هیچ‌کس نمی‌داند پنام چه نقشه‌ای در سر دارد. او تمام سال‌های دانشگاه را که سه ساله تمام می‌کند، به انتقام فکر می‌کند. نه یک انتقام معمولی، یک انتقام شیرین. انتقامی از جنس پنام. حوصله کنید و تکه دیگری از این داستان را بخوانید.

شلنگ‌آبادی‌ها آدم‌های فقیری هستند. ما هم فقیر بودیم. پدرم عیال‌وار بود و سخت سرتوته ماه را به هم می‌دوخت. کار می‌کرد. خیلی زیاد. از کول کردن بار تا هر چه که می‌توانست یک تکه نان حلال بیابد سر این سفره مفصل. مردهای عرب دخترهایشان را زود شوهر می‌دهند. خانه‌پسر، چهارده پانزده سالگی، دختر که زود شوهر نکند، به‌خصوص اگر زن پسرعمویش نشود، هزار تا عیب رویش می‌گذارند. درس و مشق هم که شوخی است. دختر مگر درس می‌خواند؟ دختر فقط اجازه دارد شوهر کند. تازه آن هم به انتخاب پدرش. گاهی هم به مادرش اجازه داده می‌شود نظری بدهد. همین.

لیلا در برابر تمام این قوانین، نرم‌نرم دست به‌کار می‌شود.

روزی هزاربار به پدرش التماس می‌کند که اجازه دهد درس بخواند. گریه می‌کند. دم‌مادرش را می‌بیند. آخرین فرزند خانواده پنام، تمام قواعد را می‌شنکند و در نداری تمام، درس می‌خواند. دفتر مشق نداشت. آن قدر گریه می‌کردم تا پدرم، یک مداد، خودکار یا دفتر مشق بخرم. باید بین خریدن نان برای زن و بچه‌هایش و خریدن تنها چند دفتر مشق، یکی را انتخاب می‌کردم و با توپ و تشرر گاهی هم گزینه مرا انتخاب می‌کرد. ریز می‌نوشتم. لشکر مورچه‌ها. معلم‌ها می‌گفتند چشم‌هایت ضعیف می‌شود دختر جان. درشت‌تر بنویس. هیچ‌کس نمی‌دانست درشت‌تر نوشتن، یعنی زودتر تمام شدن دفتر مشقی که فقط خودم می‌دانستم یا چه مشقتی به دست آورده بودم.

تمام آرزویم این بود که بروم دبیرستان... ولش کن اسمش را نمی‌گویم. بهترین دبیرستان اهواز بود. مدرسه آدم پولدارها. می‌گفتند چه غلط‌ها. کجا هم می‌خواهد پرود درس بخواند. دبیرستان، فاصله‌اش از خانه ما، به اندازه جهنم تا بهشت بود. این قدر دور بود. یک‌سال تمام اشک ریختم و خانم مدیرش را التماس کردم که بگذارد آن‌جا درس بخوانم. هر روز از راه مدرسه سوار اتوبوس می‌شدم و می‌رفتم آن‌جا و با خانم مدیر حرف می‌زدم. کسی را نداشتیم و خودم، سفارش اگر را می‌کردم. بالاخره خانم مدیرش گفت اگر معدلت بالای هجده شد بیا. معدل من بیست شد و رفتم. تعجب کرد. اما و اگر آورد، بهانه تراشید که شلنگ‌آباد کجا، اینجا کجا؟ چهار سال، راه به این دوری را می‌خواهی بروی بیایی که چه؟ من فقط گریه می‌کردم و می‌گفتم شما قول داده‌اید. اسمم را نوشتند. تا خانه بال در آوردم. اما خیلی زود خوشحالی‌ام تبدیل به یک نگرانی بزرگ شد. پدرم، به او چه می‌گفتم. او را چطور باید راضی می‌کردم.

دختر پولدارهای اهواز آن‌جا درس می‌خواندند. هیچ چیزم مثل آنها نبود. آنها برای دانشت هیچ چیز ننگیده بودند. از همان موقع به دنیا آمدن همه چیز داشتند. اما من... حتی رخت و لباس مناسب نداشتیم. نه دفتری، نه نوشت‌افزار مناسبی. همه‌شان بیرون از مدرسه کلاس

انگلیسی می‌رفتند. معلم خصوصی داشتند. از همان موقع برای کنکور آماده می‌شدند. گاهی می‌شد التماس می‌کردم از یکی شان جزوه بگیرم یا کتاب‌هایی که برای کنکور می‌خواندند یا کتاب‌های زبان. می‌گفتند برو بابا تو همین طوری هم درست خوب است. اینها را بخوانی دیگر معلوم‌ها ما را تحویل نمی‌گیرند. مرا به جمعشان راه نمی‌دادند. پس چهار دانگ حواسم را می‌دادم به معلم‌ها. هر چه می‌گفتند می‌بلیدم. همیشه پر از سوال بودم. از هر معلمی که می‌شد کمک می‌گرفتم. فرصتی برای از دست‌دادن نداشتیم. فقط باید روبه‌جلو می‌رفتم. ابر سیاه یک از دواج بی‌وقت هنوز بالای سرم پرواز می‌کرد.

پزشکی قبول نشدم. اما همه می‌گفتند با این سختی‌ها و محدودیت‌هایی که تو داشته‌ای، همین رشته هم دست کمی از دکتری ندارد. با معدل بیست لیسانس گرفتم و وارد بیمارستان شدم. اما هنوز رویای پزشکی با من بود. پدرم مرده بود و حالا باید جابجایی برادرهایم می‌شدم که مدام برای او دست رفتن سن ازدواج غم می‌زدند. اما راضی کردن آنها آسان‌تر از پدرم بود.

دختر بزرگی بودم و بیشتر بلد شده بودم از خودم و خواسته‌هایم مراقبت کنم. پولی که با زحمت خودم، تنهاوتنها خودم به دست می‌آوردم و این شیرین‌ترین حس استقلال بود. کار می‌کردم. سخت و زیاد و با جدیت. شیفت پشت شیفت. اضافه‌کاری. تبدیل به یکی از بهترین تکنسین‌های اتاق عمل شدم. همه دکترها دوست داشتند با من کار کنند. شاید آن همه جدیت از عشق فراوانی که به پزشکی داشتم می‌آمد و تلاش طاقت‌فرسایی که برای رسیدن به آرزوهایم کشیده بودم.

در ذهنم انتقامی شیرین شکل می‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست. حتی خواهرهایم جمع کوچکی که داشتم به راه می‌انداختم. خبر نداشتند. کارم حساسی گرفته بود. ولی هنوز بی‌پناه بودم. دست‌خالی از این اداره به آن اداره می‌رفتم برای گرفتن کمک به خانواده‌هایی که تحت پوشش داشتم، اما حتی نگاه نمی‌کردند. تحویل نمی‌گرفتند. کسی مرا نمی‌شناخت. پارتی نداشتیم. همان موقع‌ها از یکی از کشورهای عربی پیشنهاد کار گرفتیم. می‌گفتند هم فارسی بلدی، هم عربی و انگلیسی. به پول ما می‌شد ماهی سی میلیون تومان. قبول نکردم. نرفتم.

من این‌جا ماموریتی داشتم که هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست. این را از بزرگ من نبود. من درحال تکثیر خودم بودم. نخستین قدم‌ها همیشه سخت است. زمین خوردن‌های دردناک. اما من هدف بزرگی داشتم. خیلی خیلی بزرگ. محله و آدم‌هایش را عین کف دستم می‌شناختم. می‌دانستم در هر خانه‌ای چه می‌گذرد. قصه تک‌تک آدم‌هایشان را می‌دانستم. همه محله منتظر بودند یک روز از خواب بیدار شوند و من و خانواده‌ام دیگر آن‌جا نباشیم. منتظر صدای خوردری باربری بودند که مثلا برویم کیان پارس، زیتون،

خانه‌های کارمندی یا هر جای دیگر شهر که آدم پولدارها زندگی می‌کردند. نه جایی که از سال‌ها قبل به خاطر نداشتن آب لوله‌کشی و استفاده از شلنگ، شلنگ‌آباد نام گرفته بود. ما مردهای در خانه‌ها را تک‌تک می‌زدیم. مردها چه مردهایی. در هر خانه حداقل دو سه دختر بسود. باوران من همین دختری بودند. امروز بیرونم می‌کردند، فردا باز می‌رفتم. اگر سرم داد می‌کشیدند،

شلنگ‌آباد محله فقیری

است. نه این که فکر کنید حومه اهواز است. نه درست وسط شهر است. اما هیچ‌کس این محله و محله‌های فقیر جمع می‌شود. مردم هم نمی‌گیرد. زباله‌ها در بره‌دیر آشغال‌های خود را درست وسط خیابان جمع می‌کنند. برای همین است که شلنگ‌آباد بوی بد می‌دهد. ما کنار همین زباله‌ها زندگی می‌کنیم. وسط بازاری که از کنار هم قرار گرفتن حلبی‌ها درست شده

آمدید دیدید آن‌جا را. یک خانه خیلی خیلی کهنه و قدیمی است، روی‌روی خانه خودمان. ۱۰ میلیون پول داده‌ام با ماهی ۳۰۰ هزار تومان. حتی لوله‌های آب آن قدر پوسیده است که ما با گالن‌های بیست لیتری آب می‌آوریم. نمی‌شد واردش شد، از بس مخروبه بود. با دخترها درستش کرده‌ایم. کفش را موکت کردیم و مثلا یک کتابخانه کوچک راه انداخته‌ایم با ۱۰ تا دانه کتاب که فقط هم قرآن و مفاتیح است. بچه‌ها این‌جا شدت به کتاب احتیاج دارند. فکر می‌کنید شما بتوانید برای کتابخانه ما کاری بکنید، حتی کتاب‌های آمادگی کنکور. من این‌جا دختری دارم از کلاس دوم دبستان تا دبیرستان. کوثر اسمال کنکور می‌دهد. نتوانستم بگذارم کلاس کنکور. خیلی گران می‌شد. قلم‌چی هم با این‌که در استان‌های محروم فعال است، تعداد محدودی پذیرش دارد. خلاصه خودم با کوثر کار می‌کنم. او هم مثل من فقط به پزشکی فکر می‌کند. بین خودمان باشد من هم همراه کوثر دارم برای کنکور درس می‌خوانم. از کجا معلوم شاید اسمال از همین موسسه کوچک دو تا خانم دکتر بیرون بیاید.

این‌جا هر دختر شغلی دارد، یعنی می‌داند قرار است در آینده چه رویایی دنبال کند. و کالت، معلمی، مهندسی، یکی از بچه‌هایم عاشق بازیگری است.

دخترهای من زندگی سختی دارند. برای همین مدرسه که تمام می‌شود، کارهای خانه را تند و خوب انجام می‌دهند تا بیایند موسسه. وقت‌هایی هست که از شدت کار بی‌پوش می‌شوم. واقعا خسته می‌شوم. اما به‌صورت آب می‌زنم و یا علی؛ می‌آیم موسسه. این‌جا همه چشم‌ها به سمت من است. دخترها حتی مدل روسریشان را مثل من می‌بندند. من هیچ‌وقت به هیچ کدامشان نگفتم که حجابشان چه شکلی باشد. اگر می‌بینید همه چادر سرشان است، به میل خودشان بوده. شاید چون مرا خیلی دوست دارند، شکل من شده‌اند. حجابشان، کارهایشان.

حالا حدود ۱۵۰ خانواده تحت پوشش داریم. در شلنگ‌آباد، مندی، کوی سادات، کوی سیاحی و سه‌راه خرمشهر. همه محله‌ها شدت فقر دارند. به هر خانواده‌ای که سر می‌زنم، یکی دو تا از دخترها را با خودم می‌برم. درست است که خودشان هم مشکلات زیادی دارند؛ اما می‌خواهم یاد بگیرند با داشتن سختی‌های زیاد، فقر خانواده‌های دیگر را هم ببینند و برای کمک به آنها تلاش کنند. هر چند تا دختر، مسئول یک خانواده هستند. چرخ‌حال آن خانواده‌ها را می‌نویسند و

از خواسته‌ها و نیازهایشان می‌پرسند. ما در حد توان به خانواده‌ها کمک‌های ماهیانه داریم. من تمام عید را شیفت ایستادم و اضافه‌کاری کردم تا بتوانم برای برج شش ماهه باشم. شهریور، ماه پرخرجی است و من از حالا باید به فکر تهیه یک عالمه لوازم‌التحریر برای دانش‌آموزان باشم.

در این چند محله فقیر، زمانی مرد زانینی به نام شیخ همام زندگی می‌کرد. او این مرد فقیر را با زندگی آشتی داد و به آنها یاد داد چگونه می‌شود در اوج فقر، بزرگ زیست و بزرگ فکر کرد. من این شانس را داشتم که مدتی شاگرد او باشم. او چون پدری مهربان سعی کرد درست زندگی کردن را به همه ما یاد دهد. او را سال ۸۷ در همین محله، جلوی خانه‌اش شهید کردند. من شاگرد دکتر همام هستم و تا آخر عمر همان مسیری را می‌روم که او به ما آموخت. انسان بودن و بزرگ زندگی کردن.

تمام سعی من حفظ حرمت آدم‌هاست. این‌جا برای زن‌های بی‌سرپرست یا بدسرپرست خودشانغالی ایجاد کرده‌ام. اولش با درست کردن ترشی شروع شد. زن‌ها می‌گفتند این پنج هزار تومان دستمزدی که هر روز از شما می‌گیریم، برای ما از کمک‌هایی که می‌کنید بیشتر ارزش دارد. چون پولی است که از کار کردن خودمان به دست آورده‌ایم. حالا هم به کمک یک خریه، شش چرخ خیاطی خریدیم و کارگاه خیاطی راه انداختیم. برای توانمندسازی زنان، برای حفظ شأن و حرمت آنها.

راه خیلی زیادی در پیش داریم. فعلا شروع کرده‌ایم به پاکسازی محل. شلنگ‌آباد محله فقیری است. نه این که فکر کنید حومه اهواز است. نه درست وسط شهر است. اما هیچ‌کس این محله و محله‌های فقیر چسبیده به آن را جدی نمی‌گیرد. زباله‌ها در بره‌دیر جمع می‌شود. مردم هم آشغال‌های خود را درست وسط، وسط خیابان جمع می‌کنند. برای همین است که شلنگ‌آباد بوی بد می‌دهد. ما کنار همین زباله‌ها زندگی می‌کنیم. وسط بازاری که از کنار هم قرار گرفتن حلبی‌ها درست شده. این‌جا شلنگ‌آباد است.

